



## در آغوش کتاب

❏ شاید به نظر عجیب بیاید، چنان‌که در نظر کودکم عجیب آمد. من دوست دارم راه بروم و کتاب بخوانم. وقتی هیجان‌زده می‌شوم علاوه بر راه رفتن دوست دارم با صدای بلند کتاب بخوانم. مدت‌ها بود چنین کاری نکرده بودم.

مرضیه منیری

مادر، خانه‌دار و کتابخوان

### روزاول:

عماد سرگرم جغجغه‌های کوچک و رنگی است. هرازگاهی یکی را برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد و مزه مزه می‌کند. عملیات شناسایی که تمام شد تکانش می‌دهد و می‌رود سراغ جغجغه بعدی. کتاب «هر صبح می‌میریم» را از کتابخانه برمی‌دارم. یاد مرد کتابفروشی می‌افتم که وقتی به او گفتم «هر صبح می‌میریم» را دارد یا نه، با چشم‌های گردش پرسید: «هر صبح چی می‌شیم؟!»

از طرح روی جلد کتاب و از همان صفحات اولش می‌شود تا حدودی به وجه تسمیه کتاب پی برد. احمد داستان در انتظار اجرای حکم اعدام در بند اعدامی‌هاست.

دارم راه می‌روم و کتاب می‌خوانم که می‌بینم عماد با تعجب به من خیره شده. بعد از چند لحظه دوباره سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود پی بازی. جزئیات به قدری خوب بیان شده که در دل داستان فرو رفته‌ام و وقتی به جمله «تکون بخور نطفه!» می‌رسم، تکانی می‌خورم. احمد از انفرادی بیرون می‌آید و من از کتاب.

وقت غذای عماد است. گرسنگی کلافه‌اش کرده و دیگر به جغجغه‌ها توجهی نمی‌کند. غذاایش را می‌دهم و روی پاهایم می‌گذارمش تا بخوابد. کتاب را از سر می‌گیرم. تا صادق از مدرسه برسد، می‌توانم ساعتی با کلمه بازی‌های احمد پیش بروم و همراهی کنم او را وقتی از مریم می‌گوید که هوس گلابی و سیب سرخ تازه کرده.

### روز دوم:

نشانگر کتاب از لای صفحات افتاده. ورق می‌زنم تا صفحه شصت و شش. شروع می‌کنم به خواندن. یادم نمی‌آید دیشب این صفحه را خوانده باشم. قرار بود بیدار بمانم، اما خواب امانم را برید. احمد از عطر لیمویی مایع دستشویی که لابه‌لای انگشتان سیماست و از عطر زماری که سیما روی مانتوش خالی می‌کند خیال می‌بافد. این جملات را یادم هست. اما صفحه قبل را انگار خواب بودم.

امروز استثنائاً عماد خوابیده، آن هم چه خوابیدنی! باید از این فرصت استثنایی کمال استفاده را ببرم. می‌رسم به آنجا که احمد داستان رفته به تراس و کنار مادرش ایستاده و ناگهان... گوش‌هام داغ می‌کند! انتظارش را نداشتم. می‌خواهم بروم یک لیوان آب خنک بنوشم که پایم به جغجغه‌های دیروزی می‌خورد. صدای آن‌ها که در می‌آید صدای عماد را هم از اتاق می‌شنوم.

### روز سوم:

احمد می‌گوید: «قلیم آن قدر تند می‌زند انگار می‌خواهد بیرون بپرد. پلک‌هام قاتی کرده‌اند. شانس بیاورم زنده به آن بالا برسم» مثل احمد قلیم تند می‌زند. اواخر کتاب است.

عماد دست به دیوار راه می‌رود و خودش را رسانده به کمدی که قفلش خراب است و دارد دانه دانه بسته‌های دستمال کاغذی و سجاده‌ها را روی زمین پخش می‌کند. نگاهش می‌کنم. خوشحال است از این‌که کمد و وسایل جدیدی را فتح کرده. بی‌خیال! تا پایان کتاب راهی نمانده. می‌دانم که چند دقیقه دیگر همین هم سرگرمش نمی‌کند. ناگهان پایش می‌لغزد و تعادلش به هم می‌خورد و به زمین می‌افتد. همان‌طور که انگشتم را لای برگه‌های کتاب نگه داشته‌ام، در آغوشش می‌گیرم و راه می‌روم. کتاب را باز می‌کنم. هم من به مرادم می‌رسم و هم او از رفتن به این اتاق و آن اتاق درد افتادن را فراموش می‌کند. ❏

## خرده جنایت‌های کارمندی-۲

# مجمع العقلا!



در بالای برگه شرایط، مرقوم نموده بودند:

### شاخص‌های عمومی:

- ۱ زدن زیر توپ نامه‌ها به صورتی که کیلومترها از منطقه خطر دور شوند.
- ۲ توانایی زدن کورتین گره‌ها (اولویت با افرادی است که به شیوه‌های گره ملوانی آشنایی دارند).
- ۳ باورمندی به اصل «بقیه هیچی نمی‌فهم!»
- ۴ توانایی انداختن سنگ‌هایی به قطر حداقل دو متر در مسیر عبور کاغذهای باطله
- ۵ توانایی شناسایی شریان‌های حیاتی کار و توانایی قطع آنها در کسری از زمان
- ۶ آشنایی کامل به تمامی قوانین و مقررات بازدارنده حتی اگر در زمان آغامحمدخان قاجار تصویب شده باشند.
- ۷ توانایی چشم‌پوشی از تبصره‌های تسهیل‌کننده وضعیت ارباب رجوع

### شاخص‌های اختصاصی:

- ۱ حداقل تحصیلات: کارناشناسی ارشد
  - ۲ حداقل سابقه کاری: دو روز (مبنای محاسبه از لحظه توزیع شیرینی استخدام است)
- تبصره: شاخص‌های خصوصی فاقد امتیاز بوده و صرفاً جهت افزایش اطلاعات مصاحبه‌کنندگان است.
- ناخودآگاه حقیر به یاد رزومه‌های درخواستی در مصاحبه آزمون دکتری افتادم که از اساس مطالعه نمی‌گردیدند.
- بنده فریدالدین بیهقی به مدت ۱۶ سال در آزمون صدرا اشاره شرکت نموده و در تمام این آزمون‌ها با نمره صفر رد گردیدم. در سال شانزدهم به ناصیه‌شناسی هم‌کارم در طبقه ششم سازمان نگهداری کاغذهای باطله ایمان آوردم، اما در خصوص نحوه چنان شناختی در سال اول کاری حقیر، از ایشان جویا شدم که فرمودند: «اولین مراجعینی که داشتی در جست‌وجوی کاغذ باطله خبری در خصوص قاتلی جهت پایان‌نامه‌ای دانشجویی بودند؛ که حضرتان ۱۳ طبقه را بالا و پایین کردی تا کاغذ را برایشان بیابی. در حالی که جواب درخواستشان یک جمله بود: این مساله مربوط به این واحد نیست.» لذا حقیر فریدالدین بیهقی از سال شانزدهم استخدام عزم خویش را جزم کرده که دیگر عقلی نداشته باشم که به کل و جزئش آویزان باشم! ❏

❏ راهم نمی‌دادند. من «فریدالدین

بیهقی» کارمند قرارداد کار نامشخص سازمان نگهداری کاغذهای باطله را به مجمع العقلائی سازمان راه نمی‌دادند. فی‌الواقع در آغاز آنها راه نمی‌دادند،

لختی بعد حقیر هم حق را به جانب ایشان داده و دیگر در آزمون ورودی مجمع العقلا شرکت ننمودم.

اول بار آگهی پذیرش اعضای جدید مجمع العقلا را در تابلوی اعلانات طبقه هشتم دیدم. همان تابلوی چوبی سفید که اضافه موکت خوابگاه رانندگان سازمان را رویش چسبانده بودند تا آگهی‌ها با سنجاق ته‌گرد به آن دوخته شوند. با خطی که عصبانیت در آن هویدا بود، روی کاغذ نوشته بودند: «تنها ما می‌دانیم.» یک خط پایین‌تر کوچک‌تر از خط بالا نوشته بودند:

«مجمع العقلا از میان افراد واجد شرایط عضو می‌پذیرد.»

بنا به شنیده‌ها، اعضای مجمع فوق دارای دو گونه شاخص بودند: شاخص‌های عمومی و شاخص‌های اختصاصی. بنا به اخبار واصله علاوه بر آزمون بدوی جهت عضویت مجمع، سالانه دو نوبت آزمون بازسنجی توسط هیات‌مدیره مجمع برگزار می‌شد. حقیر این مجمع را تنها بخشی از ارکان سازمان یافتم که به دقت و جدیت به امور محوله خویش مشغول بودند و سختگیری شگفتی درخصوص احصاء کامل شاخص‌ها در مورد اعضا داشتند. انتخاب اعضای هیات‌مدیره نیز خود تابع شرایط خاصی بوده که طول موج صدای عربده یکی از امتیازآورترین شاخص‌ها بوده و طبعاً انتخابات در این فرآیند نقشی نداشته است.

القصد بنده فریدالدین بیهقی در سال اول استخدام به عنوان کارمند قرارداد کار نامشخص سازمان نگهداری کاغذهای باطله، از آنجا که عمیقاً اعتقاد داشتم با استخدام خود، شمشیر بر اندام‌های حیاتی فیل زده‌ام، سعی در شرکت هرچه موثرتر در تمامی فعالیت‌های سازمانی داشتم. لذا آگهی پذیرش اعضای جدی مجمع العقلا را که دیدم، ناگهان نوری از حقیر ساطع شده و به کل طبقات سازمان تابید. لذا در اولین قدم ضمن مراجعه به نماینده مجمع در طبقه ششم - طبقه خودمان - شرایط آزمون و شاخص‌های عمومی و اختصاصی مربوطه را دریافت نمودم. لکن نماینده فوق فرمودند: «در ناصیه‌ات، مرد این راه بودن را نمی‌بینم.» سال‌ها گذشت تا بنده به علم ناصیه‌شناسی نامبرده ایمان بیاورم.

مجتبی تقوی‌زاد

داستان‌نویس